

## آنتوان چخوف. ویرجینیا وولف. ترجمه اصغر رستگار

۱۴۹

... نخستین دریافت ما از چخوف، سادگی آثار او نیست، حیرت و سردرگمی است. ما، همچنان که داستان از پس داستان می‌خوانیم، از خود می‌پرسیم: یعنی چه؟ او چه خواسته است بگوید؟ و چرا از آن داستانی پرداخته است؟ مردی به زن شوهرداری دل می‌بندد. از هم دل می‌کنند و باز با هم وعده دیدار می‌گذارند، و در پایان، آنچه بر جای می‌ماند، گفتاری است دربارهٔ موقعیت هر یک از این دو و اینکه به چه ترفندی می‌توانند از «این قید و بند تحمل ناپذیر» خلاصی یابند.

از خود می‌پرسیم: تمام ماجرا همین بود؟ بیشتر این احساس را داریم که نکند در برداشته‌های مان راه افراط رفته‌ایم؛ یا چنان است که گویی آهنگی ناگهانی قطع شده باشد بی‌آنکه نغمه‌های پایانی مورد انتظار را شنیده باشیم. به خود می‌گوییم: این داستانها دم بریده است، و دست به کار می‌شویم تا نقدی پردازیم بر این فرض که این داستانها می‌بایست به نحوی پایان یابد که ما توقع داریم. به مجردی که دست به قلم می‌بریم، پرستی سر بر می‌دارد: آیا در مقام خواننده، صلاحیت و شایستگی این کار را داریم؟ آنجا که آهنگ آشناست و پایانش

محرز و مسلم - مثلاً، عاشق و معشوق به هم رسیده‌اند، یا تبهکاران نظم جامعه را بر هم زده‌اند، یا دسیسه‌ها افشا شده است؛ مثل اغلب داستانهای سبک ویکتوریایی، کم پیش می‌آید که دچار اشتباه شویم و ره به خطا ببریم، اما آنجا که آهنگ نامانوس است و پایانش علامت سؤال، یا صرفاً تذکر این نکته که آنها به گفت و گوی خود ادامه دادند، درست مثل داستانهای چخوف، آنگاه است که باید جسارت و هشجاری ادبی و افری داشته باشیم تا بتوانیم نواهای به صدا در نیامده را بشنویم، و به خصوص، آن نغمه‌های پایانی را که هماهنگی کل موسیقی را تکمیل می‌کند.

شاید هم لازم باشد داستانهای زیادی بخوانیم تا سرانجام احساس کنیم - و این احساس برای ارضای خاطر ما ضروری است - که اجزای داستان را به هم ربط داده‌ایم و نتیجه بگیریم که چخوف فقط چیزهای نامربوط به هم نیاخته بلکه آن نغمه معهود را حالا به ترتب در آورده است، مخصوصاً حالا، تا به نیت خود برسد و حرف خود را تمام کند.

باید بگردیم و بکاویم تا سرانجام دریابیم که در این داستانهای عجیب و غریب، لب مطلب کجاست. سخنان خود چخوف، سر نخ لازم را به دست مان می‌دهد. می‌گوید: «...گفت و گویی از این دست که ما داریم، برای پدران ما تصورناپذیر بود. آنها شب که می‌شد م فرو می‌بستند؛ می‌گرفتند تخت می‌خوابیدند. ما، نه. نسل ما بد خواب است؛ بی‌قرار است؛ اما تا بخواهید حرف می‌زند. مدام دست و پا می‌زند تا معلوم کند که آیا درست می‌گوید یا نه...»

چخوف هم از تباهی‌ها و بی‌عدالتی‌های نظم اجتماعی آگاه است. وضع رقت‌انگیز دهقانان، دل او را هم از درد و دریغ می‌آکند. اما او را با شر و شور اصلاح‌گری کاری نیست - این، آن نکته‌ای نیست که باید بر آن تأمل کنیم. او به آنچه در اذهان و ارواح می‌گذرد، سخت دل بسته است. او موشکاف‌ترین و باریک‌بین‌ترین تحلیل‌گر روابط انسانی است. اما باز هم، نه. لب مطلب این هم نیست. آیا این است که آنچه مورد علاقه و توجه اوست، رابطه روح با ارواح دیگر نیست، بلکه رابطه روح است با سلامت، رابطه روح

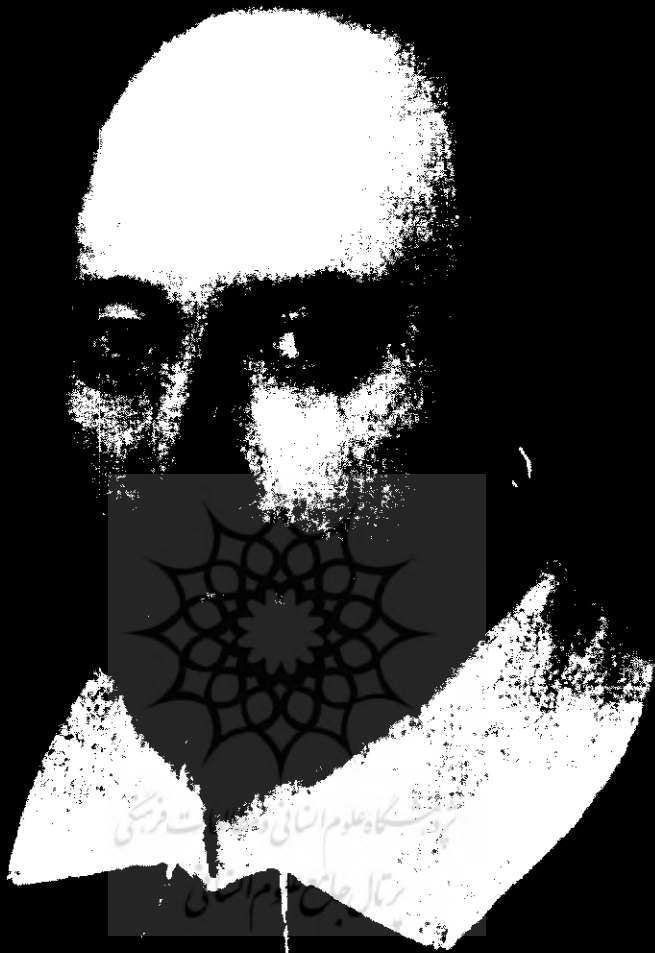
طرحی از دانکن گرانٹ. "چخوف در دلم می‌خواست یک نقاش بود" (نامه‌ها، ص ۲۲۶).



است با نیکی؟

این داستانها همیشه چهرهٔ تصنع و تظاهر و ریا را بر ما عریان می‌کنند. زنی در دام رابطه‌ای دروغین افتاده است؛ مردی بر اثر قرار گرفتن در شرایط نانسانی از راه به در شده است. روح بیمار است؛ روح درمان می‌یابد؛ روح درمانی نمی‌یابد. اینهاست آن نکات اصلی در داستانهای او.<sup>۱</sup> ♦ ♦ ♦





پہلے سہ ماہی علم و ادب  
پہلے سہ ماہی علم و ادب  
پہلے سہ ماہی علم و ادب